

## وقتی برف ترسناک می‌شود

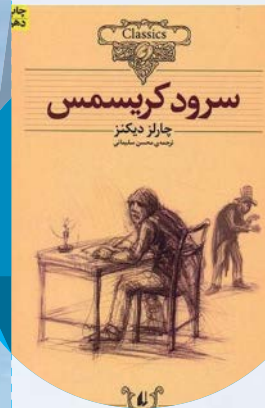


**فاطمه خانعلی زاده؛** در این روزها که تلفن همراه برایمان در دسته نیازهای ضروری و اولیه زندگی قرار می‌گیرد شاید بتوان گفت دسترسی نداشتن به دنیای بیرون به یک فوبیای جهانی تبدیل شده است. تصور کنید مجبورید با اعضای خانواده در خانه بمانید و نمی‌توانید به تلفن و اینترنت دسترسی داشته باشید. حالا خانه را حذف کنید و به جایش یک هتل چند طبقه بزرگ بگذارید. خالی و تعطیل! راهروهای تودرتویی که می‌تواند پر از رفت و آمد انسان‌ها باشد، سالن‌هایی بزرگ با سقف‌هایی بلند، همه پر از یک حجم خالی ترسناکند. به جای تلفن همراه‌تان هم یک تلفن قدیمی بگذارید که به علت بارش شدید برف خطوطش کار نمی‌کند. روزهای

برفی یک سکوت عجیبی دارند، یک سکوت غیرعادی که در روزهای دیگر نیست. همین سکوت را به همراه سرمای استخوان‌سوزش به فضای رعب‌انگیز هتل اضافه کنید. حالا شما وارد بخش ابتدایی کتاب درخشش شدید.

درخشش، معروف‌ترین رمان استیون کینگ، (که البته بخش مهمی از معروف شدنش را مدیون فیلمی است با همین نام که استنلی کوبریک از این کتاب ساخته است) از آن رمان‌هایی است که موقع خواندنش باید مدام از شدت ترس به خودتان یادآوری کنید که شما بیرون از ماجرا هستید و این تنها یک کتاب است و واقعی نیست. شخصیت‌های داستان دچار اختلال اسکیزوفرنی پنهان هستند که با تنها ماندن تشدید می‌شود. در نتیجه تنهایی در آن هتل بزرگ بدترین انتخاب برای آنهاست. در روند داستان وضعیت پدر چنان وخیم می‌شود که دیگر اعضای خانواده خودش را هم نمی‌شناسد و دست به تهدید آنها می‌زند. شاید بتوان گفت زمستان در این کتاب، نمادی از دوره اوج این بیماری است. فضای سرد و خفقان‌آوری که برف و بوران در کتاب ایجاد می‌کند، تمام راه‌های گریز را می‌بندد و قسمت عمده‌ای از حس ترسناک بودن کتاب نه به خاطر توهّمات وحشتناک شخصیت‌ها، بلکه به خاطر عدم دسترسی به جهان بیرون و گیر افتادن در آن هتل ایجاد می‌شود. پس می‌بینید که برف هم همیشه پدیده‌ای لطیف و زیبا نیست، گاهی می‌تواند عاملی برای نوشتن یک کتاب ترسناک باشد!

## رستگاری در صبح چهارم دی



**محمدعلی یزدانپار؛** احتمالاً هیچ کتابی در مورد سال نو در هیچ زبان و فرهنگ و جغرافیایی به اندازه سرود کریسمس تأثیرگذار نبوده است. این رمان کوتاه چنان در فرهنگ مسیحی - غربی و دیگر فرهنگ‌های سراسر جهان رخنه کرده که هنوز «اسکروچ» در بین مردم زیادی مثالی برای آدم خسیس است و داستان او پرخواننده‌ترین داستان سال نوی تاریخ است.

در این داستان کوتاه، اسکروچ، مردی خسیس و ناخن‌خشک در شب‌های منتهی به کریسمس با ارواح مربوط به گذشته، حال و آینده روبه‌رو می‌شود. گذشته‌ای را می‌بیند که در آن امیدوار به آینده‌ای روشن بوده. شاهد حالی است که با رفتار خودش ساخته و به آینده‌ای می‌رود که اعمال دیروز و امروزش آن را خواهد ساخت. او بسیار ثروتمند است و تا امروز جز مال اندوزی کاری نکرده و حتی برای خودش هم خرج نکرده و تمام فکر و ذکرش این است که نکند پول کم بیاورد. سرود کریسمس داستانی است که اسکروچ را از یک قارون به حاتم طایی تبدیل می‌کند.

سیر تحول و سلوک اسکروچ در این داستان - طبیعتاً بنا به فضای سال نو - برخلاف خیلی از داستان‌های مهم دنیا در یک روند سخت و طاقت فرسا اتفاق نمی‌افتد. خواننده اتفاقاتی را خواهد خواند که به غایت بانمک، دلچسب و انسانی هستند. کل ماجرا خیلی سراسرت و در عین حال خلاقانه است. داستان پر است از شوخی‌های کلامی و موقعیتی جالب و در عین حال مهم‌ترین خصیصه قلم دیکنز، یعنی به تصویر کشیدن درد، رنج، فقر و ظلم بشر بر بشر را در درون خودش دارد.

سرود کریسمس خواندنی است، چون روی اساس رابطه بشری هنرمندانه دست گذاشته است، مهربانی. در واقع دیکنز به جای تأکید و پررنگ کردن بدی‌های اسکروچ - که در سراسر داستان آمده است - تمرکز خود را روی همان چند تکه مهربانی کوچکی گذاشته که در بخش‌هایی از داستان دیده می‌شود. همین است که سرود کریسمس (به عنوان یک داستان وابسته به فرهنگ) برای مسیحی، مسلمان و بودایی و هر فردی با هر اعتقادی خواندنی و جذاب است. اسکروچ اسماً مسیحی است و رسم او فقط انسانی است. خلاصه دیکنز هر چه می‌نوشت خوب بود. کوتاه، بلند، جدی، طنز، سیاه، سفید و... را در قله ادبیات نوشت. سرود کریسمس را هم نوشت که بگوید سند داستان سال نو را هم باید به نام خودش زد. داستان مردی که صبح چهارم دی، رستگار و عاقبت بخیر شد.

## هیزمی زیر برف



شب می‌خوابیدی و صبح با نیم متر برف‌فرش شده روی بام و حیاط و کوچه مواجه می‌شدی، خبری هست و نه از تلمبه و تانکرو کوپن نفت و منت

نفت چی محل را کشیدن. حتی نمی‌دانم که آیا به‌رغم این همه کار جدید که نوشته و چاپ شده و می‌شوند، مجالی برای تجدید چاپ و دیده شدن مجدد روزهای برفی هست یا خیر؟ یک ساعتی لابه‌لای کتاب‌های

قدیمی‌ام را می‌گردم تا نسخه‌ای که سال‌ها از خوانده شدنش گذشته، پیدا کنم. حالا سال‌هاست که عادت دارم اول کتاب‌هایم را بنویسم؛ روز، ماه، سال و محل خریدن کتاب و اسمم را و اگر هم حالی بود، خط و خبری بعد از آن که کتاب را خوانده باشم. کتاب را به شوق دیدن دستخط آن روزهایم پیدا می‌کنم؛ پاک پاک است. بی‌هیچ نقطه و خط و ردی از خودکار و مداد که رویش کشیده شده باشد. ذوقم می‌ماسد به چشم‌هایم. روزهای اول دی ۱۴۰۰ است. پرت می‌شوم به سال سرد ۷۳. شب‌هایی که این کتاب با من تا رختخواب و دقایق پایان بیداری می‌آمد. سرما می‌خزد به کف پایم.

صبح فردا فروشگاه‌های آنلاین کتاب را می‌گردم. بی‌هیچ تغییری در طرح و رنگ و اندازه، نسخه‌ای هست که گذاشته‌اند برای فروش. بی‌آن که سردی سال‌های دور از انقلاب را داشته باشد.

روزهای برفی، مثل بیشتر رمان‌های دهه هفتادی که می‌خوانند فضای ایام انقلاب و مبارزه را به تصویر بکشند، لابه‌لای سرمای زمستان نقاشی شده و بوی هیزم خشکی را می‌دهد که بیندازی در بخاری و رویش یک لایه برف نشسته.

سطر به سطر و خط به خط و به طرز ناخودآگاهی، سادگی روزهای دور از فناوری موبایل و تلویزیون و حتی یخچال را دارد. وقتی یداً... و مرتضی آخر هفته‌ها با یک بغل رخت چرک می‌روند روستا و عصر جمعه با یک بقچه نخود، گوشت، پنیر و نان برمی‌گردند شهر تا وقتی که حرف دبیر ریاضی را می‌شنود که گفته بود «من هم مثل شما محصل بودم، کار می‌کردم و درس می‌خواندم و همه کارهایم را خودم انجام می‌دادم» و از آن روز تصمیم می‌گیرند لباس نشسته به ده نبرند. کتاب را حین سال‌های نوجوانی خوانده‌ام. همان حوالی ۷۳ یا ۷۴. وقتی انتشارات مدرسه تازه راه افتاده بود و نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای اسم مرا نوشته بود بین مشتریان انتشارات که با پرداخت مبلغی به‌طور سالانه، هر دو سه ماه یک‌بار کتاب‌های مناسب سن و سالم را برایم می‌فرستادند. سال‌هایی که هنوز بخاری خانه‌مان نفتی بود و سختی کشیدن نفت باتلنیه از تانکر ته حیاط و خرکش کردنش تا خانه‌ای که فقط اتاق نشیمن و آشپزخانه‌اش گرم بود و کف پاهایت یخ می‌زد از لمس سرمای فرش و موکت هال؛ وقتی می‌خواستی فاصله در حیاط تا در اتاق نشیمن را بدوی که سردی کمتری بخزد زیر پوستت و کمتر بلرزی از سرما.

حالا سال‌ها از آن روزها گذشته. نه خانه و شهر ما که قریب به اتفاق خانه‌ها در شهرها و روستا لوله‌کشی‌گاز دارند و نه فقط نشیمن و آشپزخانه که انباری خانه‌ها هم حتی وسط چله زمستان گرم‌اند. دیگر نه از آن روزهای برفی که

**حسین شرفخانلو؛** استاد تاریخ‌مان که خدامثل او را زیاد کند و نمونه مجسم کتابخوانی و کتاب‌خوار است، روزی لابه‌لای بحثی که در فقره حضور خوارج در شاخ آفریقا در خلال سال‌های قرن دوم هجری می‌کرد، بی‌مقدمه گفت «تاریخ را اگر بخواهید عینی ببینید و بخوانید، ردش را باید لابه‌لای رمان‌ها، قصه‌ها، حکایت‌ها و داستان‌ها بجوید» و شاهد مثال آورد از «قصه‌های هزارویک‌شب»، «بینوایان»، «دُن آرام» و... که فکر می‌کنیم محض پر کردن اوقات فراغت نوشته شده‌اند و اگر درست نگاه کنی از نحوه مرادفات مردم کوچه و بازار در آن می‌شود یافت تا سطح رفاه، معادلات سیاسی و فراز و فرود حکومت‌ها.

می‌گفت «رمان، یعنی فلسفه و تاریخ رقیق شده برای استفاده عموم» و راست هم می‌گفت. حالا که فکرش را می‌کنم و با عینکی که استادمان به چشم داشت دنیا، کتاب‌ها، رمان و قصه‌ها را دوباره نگاه می‌کنم، چیزی غیر آنچه را می‌دید، نمی‌بینم.

«روزهای برفی» داستان بلندی است از قاسمعلی فراست که حدود ۳۰ سال پیش نوشته و منتشر شده است. در سال‌های ابتدایی دهه ۷۰ خورشیدی، آن زمان که جامعه ادبی بعد از بلای جنگ، داشت کمر راست می‌کرد و قصه مال «یدا...» است؛ روستایی زاده‌ای که آمده شهر تا برود دبیرستان و درس بخواند و در شهر خانه گرفته و چشمش در ببحوجه روزهای نوجوانی به سیاست افتاده و پای درس معلم‌هایی نشسته که کله‌شان بوی قرمه سبزی می‌داده و از ظلم شاه شنیده و از حرف آقا، اعلامیه، نوار، کتاب و تظاهرات.